

به نام خدا



کلیه حقوق این اثر فقط برای نویسندگان محفوظ می باشد .

نویسندگان : عماد – آرمین

نگار

روی کاناپه لم داده بودمو با روزنامه توی دستم ورمی رفتم ولی حواسم جای دیگه بود دوست داشتم وقتی کار می کنه حرکاتش رو ببینم ! حتی یک نگاه ساده هم بهم نمی کرد. با اون قیافه معصوم و چهره ی زیبایی که داشت نگاه هر بیننده ای رو به خودش مجذوب می کرد .

تو همین حال و هوا بودم که تلفنم زنگ زد . جواب دادم ... فرزاد بود. طبق معمول با یک سلام و احوال پرسی ازم خواست که برم شرکت پیشش! بارونیمو تنم کردم و از خونه زدم بیرون . هوا سرد بود و نسیم ملایمی می وزید بارون نم نمی بارید. دوست داشتم که توی این هوا کمی پیاده روی کنم اما فرزاد گفته بود که زود برم پیشش . مش قربون رو صدا زدم که در حیاط رو باز کنه ... پیرمرد توی این سن و سال هنوز هم شادابی جوونیشو از دست نداده بود. از باغچه اومد بیرون و در رو برام باز کرد . سوار ماشینم شدم و به طرف شرکت حرکت کردم . توی راه تموم حواسم پیش نگار بود. واقعاً زیبا بود. یک لحظه هم نمی تونستم چهره ی پاک و معصومش رو از ذهنم پاک کنم. رسیدم جلوی شرکت . ماشین فرزاد هم طبق معمول برق می زد . انگار که همین الان این ماشین رو رنگ کردند. رفتم بالا در اتاقم باز بود. هزار بار به مستخدم شرکت گفته بودم که وقتی نیستم در اتاقمو به روی کسی باز نکنه حتی فرزاد . اون شب تا ساعت ۱۱ با فرزاد توی شرکت نقشه ی ساختمان شهرداری رو بررسی می کردیم . حسابی خسته شده بودم. وقتی رسیدم خونه یک راست رفتم داخل حموم و دوش گرفتم. دوباره اومدم روی کاناپه ولو شدم. باز چهره ی زیبای نگار جلوم ظاهر شد

: سلام آقا ، ببخشید شام میل دارید ؟

: سلام آره خیلی گرسنمه چی داریم ؟

امشب براتون خوراک چینی درست کردم ، غذای مورد علاقتون.

از خجالت سرخ شد . پاکی رو می شد از توی چشمای معصومش دید.

نخواستم بیش از اون رنج بکشه و گفتم : ممنون الان میام سر میز .

با قدم های آهسته و موزون از جلوی چشم های مات و مبهوت من رفت. چند ثانیه نگذشته بود که دنبالش راه افتادم. سر میز شام یک حس بدی بهم دست داد! از تنهایی بدم می اومد! چرا نباید یک هم زبون و یک خانواده داشته باشم؟ البته تصمیم ازدواج نداشتم اما جای خالی پدر و مادرم رو به شدت احساس می کردم... اون حادثه ی لعنتی... اشتهام کور شد هر موقع به اون حادثه فکر می کردم سر درد شدیدی می گرفتم. حدود ۵ سالی بود که میگردن داشتم. اینو تقریبا همه ی اطرافیانم می دونستن. دوتا دستم دو طرف سرم گرفته بودم و اشک هام آروم آروم گونه هامو خیس می کرد. دنیا دوست داشت مزه ی تلخ تنهایی رو به من بچشونه و توی این کارش موفق هم شده بود. دلم می خواست بلند بلند گریه کنم تا شاید این بغض توی گلویم که سال های سال بود من رو رنج می داد از بین بره اما... اما هرگز نمی تونستم با اون کنار بیام.

توی همین لحظه صدای جیغ نگار شوکه شدم. سریع از جام بلند شدم به سمت آشپزخونه دویدم. نگار روبه روی پنجره ایستاده بود و دست هاش پر از خون بود طوری که خون از کنار دستش روی زمین میریخت... توی همین حین مش قربون بابای نگار هم از راه رسید و تا با این صحنه مواجه شد ترسید. بلند داد زد "چه کار کردی با خودت دختر" نگار با صدای آروم و آهسته گفت "هیچی پدر جان چیزیم نیست دستم رو بریدم" من گفتم: نگار چه طور چیزی نیست باید حتما بریم بیمارستان و رو کردم به مش قربون و گفتم: تا من ماشین را می زدم بیرون شما هم نگار رو آماده کنین مش قربون گفت: قربون اون محبتت پسرم روی چشمم خدا خیرت بده برگشتم توی اتاقم و سریع لباس هامو پوشیدم. ماشین رو زدم بیرون نگار هم با مش قربون آروم آروم

از حیاط او مدن و سوار ماشین شدن نفهمیدم چه جوری رسیدیم بیمارستان توی راه همه ی فکر و ذهنم پیش نگار بود چند باری هم برگشتم و به عقب نگاه کردم دیدم سرش رو گذاشته روی شونه ی مش قربون و چشماشو بسته . مش قربون هم باند پر از خون توی دست های نگار رو محکم فشار می ده ... توی بیمارستان بودیم که دکتر کار بخیه زدن رو تموم کرد و او مد بیرون. مش قربون ازش پرسید : دکتر حالش چه طوره ... می تونیم ببریمش خونه ؟ دکتر هم در حالی که لبخندی روی صورتش بود گفت : اصلا نگران نباشید حالش از منم بهتره فقط بذارین سرمش تموم شه بعد می تونین ببرینش .

دو ساعت بعد سه تایی جلوی در خونه بودیم . اتاق مش قربون توی حیاط بود. مش قربون و نگار رو فرستادم توی اتاقشون و به نگار گفتم : تا می تونید استراحت کنین لازم نیست که به کارهای خونه رسیدگی کنین ایشالله که هرچی زودتر خوب بشین . توی حیاط یک لحظه با خودم فکر کردم که چی باعث شد که نگار دستشو با این شدت بیره !! رفتم توی آشپزخونه و جایی که نگار بود و بررسی کردم ... وای نه !! قرص های میگرن من اینجا روی میز چه کار می کنه ! اما چرا دستش رو بریده ؟ به چاقوی آشپزخونه چی کار داشته ؟ ... ! نکنه نگار منو توی اون وضعیت دیده و خواسته برام قرص بیاره که دستشو اونجوری بریده !! یعنی .. یعنی نگار هم به من علاقه داره ؟! یعنی ممکنه ... ؟

* * *

بعد از اون حادثه تقریباً تمام هوش و حواسم به کارهای نگار بود و سعی می کردم بیشتر باهانش ارتباط برقرار کنم می خواستم مطمئن بشم که نگار هم به

من علاقه داره چند باری سعی کردم توی تنهایی باهاش صحبت کنم اما با شرم و حیای خاصی که داشت به طور مستقیم با من حرف نمی زد و سعی می کرد پاسخ های خیلی کوتاه بده . دیگه نمی تونستم این وضع رو تحمل کنم ...

من عاشق نگار شده بودم و این عشق هر روز بیشتر و بیشتر می شد . نمی دونستم باید چی کار بکنم . تصمیم گرفتم با فرزاد تنها دوست صمیمیم مشورت کنم . باهاش توی شرکت قرار گذاشتم . فرزاد وقتی حرف هامو شنید شوکه شد و فقط مات و مبهوت به من خیره شد . تنها کلماتی که تونست بگه این بود : تو مطمئنی که واقعا دوستش داری ؟ مطمئنی که این هوس نیست ؟ من با قاطعیت گفتم : آره ... از ته قلبم دوستش دارم و اینو مطمئنم که کسی دیگه ای نیست که جای نگار رو توی قلب من بگیره و ادامه دادم : اما ... اما فرزاد نمی دونم که باید چی کار کنم و با کی باید حرف بزنم . فرزاد کمی فکر کرد و گفت : فعلا باید صبر کنی ... به مرور زمان همه چی درست می شه توی راه دائم فکرم مشغول بود که چرا من باید با این همه ثروتی که دارم تنها باشم ...

وای خدا کاشکی پدر و مادرم زنده بودند و کمک می کردند پشت چراغ قرمز ایستاده بودم که یک پسرک گل فروش اومد کنار ماشین و اصرار کرد که چندتا شاخه ی گل ازش بخرم ... بوی عطر گل نرگس دیوونم کرد و همه ی گل هاش رو خریدم رو کردم به پسره و گفتم : ببینم آقا پسر چیز دیگه ای هم داری که ازت بخرم ؟ با عطر این گل هات که حسابی مست شدم . پسرک با خوشحالی گفت : بله آقا جون ، چند تا برگه ی شعر هم دارم که خواهرم با خط خودش نوشته و تزیین کرده ... می تونین اینا رو به همسرتون هدیه بدین ...

خیلی قشنگ هستند آقا .

ازش خواستم که برام برگه ها رو بیاره اما چراغ سبز شده بود . اشاره کردم که اونور خیابون منتظرشم.

پسره دوون دوون اومد کنار ماشین و وقتی اولین برگه ی شعر رو بهم داد انگار که سطل آب یخی بود که روی سرم خالی کرد... تمام اعضای بدنم بی حس شد ... سرد و خشک شده بودم ... توی برگه با خط زیبا قطعه شعری از فروغ بود که روی سنگ قبر پدر و مادرم حک شده بود:

بگذار تا به طعنه بگویند مردمان
در گوش هم حکایت عشق مدام ما

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق
ثبت است در جریده عالم دوام ما

همین جور که آروم آروم این شعر رو زمزمه می کردم اشک هام جاری شد . برای چند لحظه چشم هامو بستم. از این دنیای لعنتی متنفر بودم ... چطور تونست این کارو با من بکنه ؟ ... پدر و مادرم رو ازم گرفت و حالا کاری کرده که نمی تونم علاقم رو نسبت به عشقم بیان کنم !! چرا عشق من باید دختر سرایدار خونه ام باشه ؟ دیگه نمی تونستم با این وضعیت ادامه بدم تصمیم خودمو گرفتم که هر طور شده امشب با مش قربون قضیه رو مطرح کنم ! وقتی رسیدم جلوی خونه ریموت رو زدم و در باز شد و ماشین رو داخل حیاط پارک کردم ... چراغ اتاق نگار اینا روشن بود و صدای زمزه ی رادیو طبق معمول به گوش می رسید ... من تصمیم خودم رو گرفته بودم و می خواستم هر طور شده امشب با مش قربون این مساله رو در میون بزارم ... رفتم کنار در اتاق خیلی آروم گفتم : مش قربون هستید ؟ می خواستم باهاتون صحبت کنم .. یهو صدای رادیو قطع شد و مش قربون دوون دوون اومد دم در

اتاق گفت : سلام پسرم! مشکلی پیش اومده ؟ گفتم نه می خوام یه چند کلمه باهاتون حرف بزنم فقط وقتی خواستی بیای یه چایی تازه دم بیار که تو این هوای سرد می چسبه ! مش قربون اول کمی تعجب کرد و ولی بلافاصله گفت : به روی چشمم پسرم ، حتما ! برو توی آلاچیق بشین تا بیام نفس راحتی کشیدم اونقدر ها هم سخت نبود ولی خب اصل موضوع هنوز مونده بود یک سرک کوچکی به داخل اتاق کشیدم که ببینم نگار هست یا نه . دیدم داره پانسمان دستش رو باز می کنه نخواستم بیشتر از اون اونجا بمونم و ممکن بود منو ببینه و خجالت بکشه برای همین برگشتم طرف آلاچیق و روی تخت نشستم. آسمون رو نگاه کردم ... هوا مهتابی بود و ستاره ها داشتن چشمک میزدن . شب قشنگی بود ... همینجور سرگرم دیدن آسمون بودم که دیدم مش قربون کنارم نشسته و داره برام چایی می ریزه ... می خواستم شروع کنم اما ... اما چه جوری بگم؟! این پیرمرد اینقدر مهربون بود که آدم دوست داشت ساعت ها به چهره مهربونش خیره بشه ... چند دقیقه ای گذشت و مش قربون از نگاهم فهمید که نمی تونم حرف دلم رو بگم به چشمام خیره شد و گفت:

پسرم بعد از مرگ بابای خدایامرزت من تو رو بزرگ کردم می دونم که نتونستم برات پدری کنم ولی هرچی باشه تو دست و بال خودم بزرگ شدی چند روزیه که اون سعید سابق نیستی سردرگمی پریشونی! اینو از چشمت می شه فهمید هرچی تو دلته بریز بیرون شاید بتونم کمکت کنم . دیگه کم کم وقتش رسیده ! خودت می دونی که منظورم چیه ؟ اگه کسی رو زیر نظر داری بگو خودم برات آستین بالا می زنم ! نگاه به این لباسام نکن ! یه کت و شلوار شیک می پوشم اصلاح می کنم برات می رم خواستگاری ! کیه که بخواد به شما نه

بگه ! دلم براي اين روياپردازي هاي مش قربون سوخت ... شايد يكي از آرزوهاش اين باشه كه مته يه آدم متشخص لباس بپوشه و بره خواستگاري ..

اصلا چرا من هيچوقت به اين پيرمرد توجه نمي كردم خيلي برام زحمت كشيده بود با خودم گفتم وقتي نگارو گرفتم ديگه نمي زارم مش قربون هم كار كنه ديگه بعد از اين همه سال زحمت و سختي وقتشه كه يه كم استراحت كنه . مگه من مي خواستم با اين ثروت چيكار كنم ؟ مش قربون گفت : پسرم چايي تو بخور سرد شد. فنجون چاي رو برداشتم عكس ماه توي فنجون افتاده بود كه با لرزش دست من توي فنجون مي رقصيد . همين كه فنجون رو به دهنم نزديك كردم ديدم نگار از پنجره اتاق داره منو نگاه مي كنه ! نگاهم با نگاهش گره خورد فنجون از دستم افتاد و شكست ! نگار هم سرشو زدديد و پنجره رو بست ! مش قربون با نگراني گفت : چي شد آقا مشكلي پيش اومده ؟ طوريتون كه نشد ؟ گفتم : نه نه چيزي نشد از دستم ليز خورد ! نگاه سوزنده نگار از جلوي چشمام كنار نمي رفت ! با خودم گفتم : يعني ممكنه ؟ يعني اونم منو دوست داره ؟ يعني از دل من خبر داره ؟ پس چرا هميشه از نگاه من فرار مي كنه ؟ چرا هميشه رفتاراش با من سرده ؟ هيچوقت اينجوري نگاه نكرده بود ! اين نگاه با هميشه فرق داشت ؟ اين نگاه پر از حرف بود . اشك تو چشمام جمع شد ! مش قربون بيچاره كه از دل من خبر نداشت گفت : چي شده آقا ؟ شما داريد گريه مي كنيد ؟ گفتم : چيزي نيست ياد پدر و مادرم افتادم خودمو تو بغل مش قربون انداختمو زار زار گريه كردم ! از آتش عشق نگار داشتم مي سوختم.

مش قربون با دستاي مهربونش سرمو نوازش كرد گفت : آره مي دونم درد تنهائي خيلي سخته . من خودم درد بي پدر و مادري رو كشيدم ! گريه كن پسرم گريه كن ! هرچي تو دلت هست بريز بيرون بذار سبك بشي ... كم كم

آروم شدم. خسته بودم درحالی که با دستم اشکامو پاک می کردم گفتم : مش
قربون برای چایی دستت درد نکنه من خسته ام باید استراحت کنم . مش قربون
گفت : خواهش می کنم آقا شما که چایی نخوردین اجازه بدین برم براتون یه
استکان دیگه بیارم گفتم : نه دستت درد نکنه من می خوام برم دراز بکشم
حرفامونم بمونه واسه یه روز دیگه شاید فردا شب صحبت کردیم . مش قربون
پیشونیمو ماچ کرد و گفت : باشه پسرم . شب بخیر گفتم و رفتم توی خونه ! با
همون لباسم رفتم و رو تخت ولو شدم دستامو گذاشتم زیر سرمو به وقایع
امروز فکر کردم ! به نگاه نگار، به مش قربون ... کم کم چشمم سنگین شد و
دیگه چیزی نفهمیدم.

آقا .. آقا بیدار شین دیرتون می شه ها ! صبحونه حاضره .. صدای نگار بود
چشمامو باز کردم یه لبخند زیبا روی لباش بود .. چقدر با لبخند زیبا می شد .
هیچوقت اینجوری ندیده بودمش . گفتم مرسی نگار خانوم شما برید منم الان
میام امروز نمی خوام برم شرکت . می خوام استراحت کنم . چشمم برقی زد
و گفت : باشه آقا هر جور راحتین ! انگار از شنیدن این خبر خوشحال بود .
آقا با اجازه ! اینو گفتم و از اتاق بیرون رفتم . امروز لباسای بهتری پوشیده
بود آرایش ملایمی هم کرده بود هیچوقت اینقدر خوشگل و شاداب ندیده بودمش
! قند تو دلم داشت آب می شد ! انگار زندگی داشت پنجره خوشبختی رو به
روم باز کرده بود. از رختخواب بلند شدم و لباسامو عوض کردم . بعد از اینکه
صورتمو شستم وارد آشپزخونه شدم . بوی گل نرگس فضایی آشپزخونه رو پر
کرده بود یه گلدون پر از نرگس روی میز صبحانه بود نگار میز رو به زیبایی
تزیین کرده بود نشستم روی صندلی و نگار رو صدا زدم . با یه سینی چایی
اومد. گفت بفرمایید آقا چیزی کم و کسر نیست ؟ گفتم : نه شما دیگه واسه

خودتون خانومي شدين . از خجالت سرشو پايين انداخت صورتش گل انداخته بود گفتم خودت صبحونه خوردي سرشو بلند کرد و به چشمام نگاه کرد و گفت نه آقا من بعدا مي خورم من اصلا متوجه حرفش نشدم اون نگاهش قلبمو آتیش زد.. تو يه عالم ديگه بودم چند ثانيه اي بهش خيره شده بودم يه دفعه صداش منو به اين عالم برگردوند: آقا حالتون خوبه ؟ گفتم آره آره چطور مگه ؟ گفت انگار اينجا نبودين لبخند زدمو گفتم چيزي نيست راستي گفتي صبحونه خوردي ؟ خنديد و گفت ديديد مي گم اينجا نيستيد نه نخوردم بعدا مي خورم . صندلي کنارمو کشيدم عقب و گفتم بيا بشين حيف نيست اين ميزو به اين خوشكلي تزيين كردي ولي خودت چيزي نخوري ؟ باز هم سرشو پايين انداخت همين نجابتش منو ديوونه خودش کرده بود . بالاخره نشست به داشت با غذا بازي مي کرد خجالت مي کشيد چند بار بهش اصرار کردم تا بالاخره يه لقمه خورد دوست داشتم همين جا بشينه و من بهش زل بزنم دوست داشتم حرف دلمو بهش بزنم در همين حين مش قربون وارد آشپزخونه شد نگار دستپاچه شد و از جاش بلند شد مش قربون سلام کرد و با عصبانيت به نگار گفت : دختر خجالت بکش بدو برو خونه همون جا غذا تو بخور !! حس کردم اشك توي چشماي نگار جمع شد به سرعت از آشپزخونه خارج شد تا كسي شكستن بغضش رو نبينه. دلم بر اش سوخت . وقتي نگار رفت با عصبانيت گفتم : اين چه كاري بود كردي مش قربون ؟ چه اشكالي داشت بشينه و غذاشو بخوره ! مگه چه فرقي بين من و شما و نگار هست ؟ هممون آدميم ! مش قربون كه جا خورده بود گفت : آقا معذرت مي خوام هر كسي بايد جايگاه خودشو بسنجه ! شما يه آدم ثروتمند هستيد و ما سرايدار خونه شما ! گفتم : از نظر من هيچ اشكالي نداره شما يا دخترتون با من غذا بخوريد ! ديگه تكرر نشه ! مش قربون يه چشم گفت و از آشپزخونه خارج شد ... با خودم گفتم اگه بفهمه كه من

عاشق نگارم چکار می کنه ؟ همین چیزا بود که جرات گفتن حقیقتو ازم می گرفت اون روز دیگه نگار از خونه بیرون نیومد چند بار می خواستم برم و دلداریش بدم اما نتونستم با خودم می گفتم آخه برم چی بهش بگم ... چند روزی از اون ماجرا گذشت و احساس کردم که هر چه بیشتر به نگار نیاز دارم و یک حس درونی قوی منو وادار می کرد که دائما به فکر نگار باشم حسی که دوست داشتم اون رو بروز بدم و به همه بگم ولی افسوس ... ولی افسوس که شرایطی بین من و اطرافیانم بود که هرگز این اجازه رو به من نمی داد ... پس از اون رفتار مش قربون نگار سعی می کرد از برخورد های مستقیم با من دوری کنه و سعی می کرد که تنها پیش من نیاد ! این وضعیت هر روز ادامه پیدا می کرد و هر روز بیشتر منو آزار می داد من دیگه تحمل تموم شده بود و دوست داشتم از ته دلم فریاد بزنم نگار من عاشقتم و برام مهم نیست که دختر کی هستی ولی ... منم بازیچه ی دست تقدیر شده بودم ... چند هفته بعد صبح زود با صدای نگار از خواب بیدار شدم :

آقا سعید ، بیدار شید دیرتون می شه

: مممم سلام ، ممنون ولی من امروز شرکت نمی رم

: ببخشید نمی دونستم وگرنه بیدارتون نمی کردم

: نه اتفاقا خوب شد ، چند جا کار دارم باید رسیدگی کنم ، مش قربون خونه

است ؟

: نه رفته کمی خرید کنه تا شما صبحانتون رو بخورید حتما میاد ، من می رم

صبحونه رو آماده کنم

نمی دونم چرا حس می کردم نگار امروز فوق العاده زیبا شده ، همین جور که به سمت آشپزخونه می رفت نگاه منم به دنبالش حرکت می کرد باز همون اندام ظریف و چهره ی زیباش دیوونه ام کرد .

حوله ام رو برداشتم و رفتم حموم تا دوش بگیرم اما یهو صدای جیغ نگار رو شنیدم ... توی دلم آشوب شد که نکنه باز بلایی سر خودش اوورده باشه به سوی آشپزخونه دویدم و دیدم نگار روی زمین افتاده و پیشونیش کبود شده بود توی وضعیت بدی بودم و نمی دونستم باید چیکار کنم سه چهار بار مش قربون رو صدا کردم ولی صدایی نشنیدم . یه کم آب روی صورتش ریختم ..

چشماش رو باز کرد و گفت ببخشید ، من خیلی ... همین جور که کلمات رو به زبونش می آورد دوباره از حال رفت . دست و پامو گم کرده بودم بغلش کردم و از آشپزخونه بردم بیرون و روی کاناپه خوابوندمش چند لحظه محو صورت زیباش شدم . این قدر چهره ی جذاب و معصومی داشت که لحظه هم نمی تونستم چشم از چهره اش بردارم ... سرم رو آرام به صورتش نزدیک کردم چشمامو بستم پیشونیش رو بوسیدم احساس کردم دارم پرواز می کنم عشقش همه وجودمو فرا گرفته بود چشمامو که باز کردم حس کردم یه لبخند ملایم گوشه لباش نقش بسته ... یه سایه از پشت پنجره رد شد بلند شدم و پنجره

رو باز کردم همه جا رو که نگاه کردم ، کسی نبود . نسیم ملایمی در حال وزیدن بود نور خورشید چشمامو اذیت می کرد رفتم از آشپزخونه یه لیوان آب قند آوردم و بالایی سر نگار نشستم با دستام سر نگار رو نوازش کردم چشماشو باز کرد . خودش رو که روی کاناپه دید یک لحظه شوکه شد اومد از جاش بلند شه ولی درد کتفش نداشت و دوباره روی کاناپه افتاد .. تورو خدا آرام باشید ، چرا با خودتون این کار رو می کنید آب قند رو بهش دادم و گفتم

باید استراحت کنید گفت : می شه کمک کنید تا برم خونه خودمون آخه اینجا راحت نیستم ... گفتم : راحت باشید من الان باید برم شرکت گفت : نه آقا سعید مشکل شما نیستید خونه خودمون راحت ترم گفتم : هر جور مایلید در همین لحظه مش قربون وارد خونه شد سلام کرد و به نگار گفت : دختر چرا این جا خوابیدی؟؟ من زودتر جواب دادمو گفتم : توی آشپزخونه زمین خورده باید استراحت کنه کمک کنید تا ببریمش اتاق خودتون ! مش قربون گفت : نه آقا من خودم می برم مش دست نگار رو گرفت و کمک کرد از جاش بلند شه بعد هم آروم آروم رفتن تا چند دقیقه به در خیره مونده بودم به خودم اوادم ... چند جا کار داشتم از خونه زدم بیرون... ساعت ۹ شب برگشتم خونه .. رفتم در اتاق مش قربون .. درو باز کرد سلام کردم گفتم خیلی گرسنه ام به نگار خانوم بگید شام امشب و بیاره گفت : چشم آقا رفتم داخل خونه لباسامو عوض کردم چند دقیقه بعد مش قربون با سینی وارد اتاق شد غذا رو گذاشت روی میز و رفت .. پکر بود ... بعضی وقتا اینجوری می شد .. شامم رو به زور خوردم ... از گلوم پایین نمی رفت ... فکرم مشغول بود رفتم در اتاق مش قربون و در زدم .. درو باز کرد : گفتم می خواستم حال نگار خانومو بپرسم بهترن ؟ مش قربون گفت : آره بهتره الانم خوابیده باید استراحت کنه ... برگشتم تو اتاقم داشتم و روی تخت ولو شدم ... داشتم وقایع امروزو مرور می کردم .. کم کم چشمام گرم شد و خوابم برد اونشب همش کابوس دیدم با صدای زنگ موبایل از خواب بیدار شدم یعنی کی بود این وقت صبح

: الو

: سلام سعید حالت خوبه ؟

: ساعت ۷ صبح زنگ زدی حالمو بپرسی ؟

: نه کار مهمي باهات دارم

: مي شنوم

: زمين هاي كرج رو يادته ؟

: كدوم ؟

: زمين هاي آقاي هاشمي رو مي گم

: خب ؟

: امروز بايد بريم ببينيمشون

: بابا وقت گير آوردي ؟ خسته ام مي خوام استراحت كنم خودت برو ..

: ماشينم تعميرگاهه پاشو بيا ديگه ... بايد زود بجنبيم و قرارداد رو بنويسيم

: امان از دست تو !! باشه اومدم خداحافظ

از دست اين فرزند وقتي به چيزي پيله كنه ديگه نمي شه منصرفش كرد.
فرزند پسر دوست بابام بود... البته هم دوست هم شريك!! حالا هم كه پدرامون فوت كرده بودن ما با هم شريك بوديم . تا قبل از اينكه پدر فرزند فوت كنه با هم همسايه ديوار به ديوار بوديم فرزند يكسال از من كوچيكتر بود بچه كه بوديم من و نگار مي رفتيم خونشونو بازي مي كرديم خلاصه با هم بزرگ شديم ... وقتي پدرش فوت كرد فرزند و مادرش خونه رو فروختن و رفتن يه آپارتمان خريدن بعد از چند سال هم مادرش رفت آمريكا و فرزند تنها شد . هر چي بهش اصرار كردم كه بياد و با هم زندگي كنيم قبول نكرد و گفت مي خواد

تنها زندگی کنه لباسامو پوشیدم و راهی خونه فرزاد شدم . دم در مجتمع ایستاده بود...

فرزاد: سلام

: سلام و زهرمار ماشینت که اینجاست

یه کم دست پاچه شد و گفت : آره آره دروغ گفتم که تو بیای... گفتم : دوباره چه نقشه ای کشیدی ؟ گفت : هیچی بابا می خوایم بریم زمین ها رو ببینیم. گفتم سوار شو تا بریم

اون روز تا ساعت ۵ علاف شدیم توی راه برگشت همش دلشوره داشتم انگار قرار بود اتفاق بدی بیفته رسیدم خونه کم کم نزدیک های غروب بود. به خورشید نگاه کردم انگار قرار بود که دیگه طلوع نکنه چقدر دلگیر بود ریموت رو زدم و درو باز کردم

وارد حیاط که شدم دیدم لامپ اتاق مش قریون خاموشه ! سابقه نداشت که مش قریون و نگار با هم جایی برن یعنی اتفاقی برایشون افتاده بود ؟ چند تا در زدم اما کسی در و باز نکرد رفتم داخل خونه ... اونجا هم سوت و کور بود چند بار مش قریون رو صدا زدم اما صدایی نیومد رفتم توی اتاقم که لباسامو عوض کنم همین جوری که داشتم لباسامو در میاوردم چشمم افتاد به یه نامه روی میز که یه پلاک و زنجیر کنارش بود .. زنجیر و برداشتم و بهش خیره شدم ... مال ۱۰ سال پیش بود پلاکش شکل یه قلب بود که توش عکس من بود خیلی دوش داشتم نامه رو با عجله باز کردم یه دست خط آشنا

وقتی می یای صدای پات از همه جاده ها می یاد

انگار نه از یه شهر دور که از همه دنیا می یاد

تا وقتی که در وا میشه لحظه دیدن می رسه

هر چی که جاده است رو زمین به سینه من می رسه

ای که تویی همه کسم بی تو میگیره نفسم

اگه تو رو داشته باشم به هر چی می خوام می رسم

به هر چی می خوام می رسم

وقتی تو نیستی قلبمو واسه کی تکرار بکنم

گلهای خواب آلوده رو واسه کی بیدار بکنم

دست کبوترای عشق واسه کی دونه پاشه

مگه تن من می تونه بدون تو زنده باشه

عزیزترین سوغاتیه غبار پیراهن تو

عمر دوباره منه دیدن و بوییدن تو

نه من تو رو واسه خودم نه از سر هوس می خوام

عمر دوباره منی تو رو واسه نفس می خوام

ای که تویی همه کسم بی تو میگیره نفسم
اگه تو رو داشته باشم به هر چی می خوام می رسم
...به هر چی می خوام می رسم

سلاه

امروز صبح زود بابام بیدارم کرد و گفت باید از این جا بریم ... اینجا دیگه
جای ما نیست .. نمی دونم پیش شده می گه باید بریم به جای دور هرچی
التماسش کردم چیزی نگفت الان هم به بهونه جمع کردن وسایل اومدم
دارم این نامه رو می نویسم می خواستم بگم که شاید ... شاید دیگه
هیچوقت نبینمت سعید بغض گلومو گرفته. انگار دارن دنیامو از من می
گیرن ... دوری از تو برام سفته می خواستم بگم دوست دارم ... شاید داری
از خودت می پرسی چرا هیچوقت اینو بروز نداده .. آفه تو به اشراف زاده
ای و من دفتر به سرایدار ... امیدوارم این موضوع رو درک کنی ... از
نگاهت می شد فهمید که تو هم منو دوست داری ولی دلیل ابراز نکردنشو
نمی دونم ... چه شب هایی که به خاطرت تا صبح گریه کردم تنها مونس

شب های تنهایی من این زنجیر بوده .. سعید این زنجیر رو روی قلبم می داشتیم می خوابیدم . یادته روزی که اینو به من دادی ؟ تو ۱۴ سالت بود و من ۱۲ ... ۱ سال بعدش اون اتفاق لعنتی افتاد ... بعد از مرگ پدر و مادرت دیگه اون سعید سابق نبود . سعید چون شد سعید خان نگار چون شد نگار خانوم ... نمی دونستی چقدر محتاج دستای گرمت بودم نمی دونستی که اون روز که منو بوسیدی از گرمای عشقت سوختم خب دیگه واسه این مرفا دیر شده ... سعید منتظرت می مونه هر جای دنیا که باشی عشق تو تو سینه ام می مونه ... اشکاتو پاک کن عزیزم من دیگه نیستم که به خاطر اشکات گریه کنم .. قرص هاتو به موقع بخور ... دیگه اشک و وقت تنگ امونم نمی ده که بیشتر از این بنویسم امیدوارم هرجا هستی

فوشبخت بشی

خدایا فضا

نگار

کمرم شکست... فریاد زدم : خدااا آخه چرا همه عزیزای منو ازم می گیری
مگه من چه گناهی کردم که باید سرنوشتم اینجوری باشه .. از خونه زدم
بیرون در خونه همسایه رو زدم و ازش پرسیدم خبری از مش قربون و نگار
نداره ؟ گفت فقط دیده که وسایلشونو با یه وانت بردن کجای این شهر
لعنتی باید دنبالشون بگردم اصلا شاید از این شهر رفته باشن ولی آخه چرا ؟
هیچی به ذهنم نمی اومد برگشتم خونه در اتاق مش قربونو شکستم تا شاید
نشونه ای ، نامه ای، چیزی پیدا کنم ولی هیچ چیزی اونجا نبود. اتاق خالی
خالی بود. رفتم توی اتاقمو و روی تخت دراز کشیدم در و دیوارای خونه
داشتن می خوردنم هرچی فکر می کردم به هیچ نتیجه ای نمی رسیدمتا
صبح همش کابوس دیدم صبح که بیدار شدم فکر کردم همه اینا یه کابوس بوده
اما وقتی رفتم و به بار دیگه نامه نگار رو خوندم فهمیدم که همه زندگیمو با
یه علامت سوال از دست دادم... چرا رفت ؟ نامه رو گذاشتم رو قلبمو گریه
کردم زنگ زدم به فرزاد و جریانو بهش گفتم

فرزاد : مگه ممکنه داری چاخان می کنی ؟؟

: خفه شو !!! همش تقصیر توئه اینم وقت بود واسه دیدن زمین حالا من چه
خاکی تو سرم بریزم

: ببین سعید جون اونا رفتنی بودن دیروز نمی رفتن یه روز دیگه می رفتن تو
که نمی تونستی بشینی تو خونه و مواظب اونا باشی که فرار نکنن
حق داشت من باید دلیل رفتنشونو پیدا می کردم ...

: به نظر تو چرا رفتن؟ اصلا کجا رفتن ؟

: از من می پرسی ؟ عصر میام دنبالت تا باهم بریم چند جا دنبالشون بگردیم

گوشي رو قطع کردم داشتم ديوونه مي شدم از ديروز ظهر چيزي نخورده بودم رفتم و يه چيزي پيدا کردم و خوردم ياد دستپخت نگار افتادم ياد چشماش يا صداش ... آقا نهار حاضره تشریف بياريد ... آهنگ صداش توي سرم مي بيچيد عصر هم چند جا رو با فرزند گشتيم ولي هيشکي خبري از اونا نداشت

۲ سال گذشت ۲ سالي که روزاش غصه و فکر بود و شباش گريه و کابوس فرزند چند بار پيشنهاد کرد که ازدواج کنم ولي من حتي فکرشو هم نمي تونستم بکنم که با کس ديگه اي ازدواج کنم. شرکتمون پيشرفت چشمگيري کرده بود فرزند ديگه وقت سر خاروندن هم نداشت يه روز فرزند با خوشحالي اومد پيشم يه روزنامه دستش بود و گفت : سعيد شيريني بده ... با خوشحالي گفتم نگار پيدا شده ؟ آره آره ؟ گفت : نه توي مناقصه برج فانوس برنده شدیم مي دوني يعني چي ؟ يعني خوشبختي ... يه آه کشيدم و گفتم خودت مي دوني که من ديگه دل و دماغ کار رو دارم همه چي رو مي سپارم دست خودت فردي اون روز فرزند اومد پيشم و گفت يه موقعيت استثنايي پيش اومده گفتم چي شده : گفت: طاهري ورشکست شده .. گفتم کدوم ؟ همون برج سازه معروف ؟ گفت آره گفتم خب اين چه خوشحالي واسه ما مي تونه داشته باشه ... گفت : ديوونه همه مصالحی که واسه برج صدف خريده رو مي تونيم با ۴۰ درصد زير قيمت بازار ازش بخریم گفتم : ما که پولي واسه برج فانوس نگرفتيم از کجا مي خوي اين همه پول بياري ؟ گفت : فکر اونم کردم فرداش همه پول هاي توي حسابمو کشيدم و دادم به فرزند اونم پول هاي خودشو گذاشت روش و مقداري از مصالح رو خريد ولي هنوز پول کم داشتيم فرزند گفت : بايد ساختمان شرکت رو بفروشيم گفتم : ديونه شدي ؟ گفت : با پولي که از

این طریق گیرمون میاد می تونیم یه ساختمون ۲ برابر این بخریم خلاصه ساختمون شرکت رو هم فروختیم. حالا ۸۰ درصد مصالح رو خریده بودیم ۱۰ روز مونده بود به شروع برج سازی و تحویل گرفتن پول مناقصه توی خونه نشسته بودم و داشتم روزنامه می خوندم فرزاد زنگ زد

الو

سلام سعید خوبی؟

مرسی چه خبر؟

باید بیای بیرون می خوام یه کم صحبت کنیم

کجا بیام؟

همون کافی شاپ همیشگی

باشه خداحافظ

خداحافظ

لباسامو پوشیدم و رفتم دنبال فرزاد... توی کافی شاپ فرزاد گفت: سعید همون طور که می دونی ۱۰ روز دیگه بیشتر نمونده تا پول مناقصه رو تحویل بگیریم و هنوز ۲۰ درصد مصالح مونده گفتم: خب آره ولی ما دیگه پولی نداریم که بخوایم باقیشو بخریم... گفت: سعید تو الان ۲ ساله که دیگه دل به کار نمی دی و همش تو اون خونه نشستی داری غصه می خوری. تو باید زندگیتو از نو شروع کنی... تو ۱ نفر تنهایی تو اون خونه درندشت. به نظر من اون خونه رو که همش تو رو به یاد نگار می ندازه بفروش و یه آپارتمان نقلی بخر. اینجوری هم روحیه ات عوض می شه هم پول باقی مصالح جور

می شه مشتریش هم آماده است ... اولش مخالفت کردم ولی وقتی فکرامو کردم بالاخره قبول کردم که خونه پدری رو بفرشم و یه آپارتمان نزدیک خونه فرزاد بخرم ... فرزاد خونه رو فروخت و رفت ۲۰ درصد باقی مونده مصالح رو خرید. به منم گفت چند روزی توی هتل بمونم تا یه خونه مناسب واسم پیدا کنه. دو سه روزی توی هتل بودم و خبری از فرزاد نبود بد جوری درگیر کار مناقصه بود روز سوم همین جوری که داشتم روزنامه می خوندم چشمم افتاد به یه تیتر

شرکت مهندسی فراسازان برنده مناقصه برج فانوس بزرگ ترین برج خاورمیانه شد

فراسازان اسم شرکت طاهری بود .. منگ شده بودم. زنگ زدم به فرزاد تلفن همراه مشترک مورد نظر خاموش است ... با عجله خودمو به خونه فرزاد رسوندم هرچی زنگ زدم کسی درو باز نکرد در خونه همسایشون رو زدم گفتم شما نمی دونید این واحد بغلی کجا رفته؟ گفت : دو روز پیش خونشون رو تخلیه کردن و رفتن ... گفت کجا رفتن؟ گفت : به ما چیزی نگفته بعد از پرس و جو فهمیدم که فرزاد همه پول ها ر برداشته و از ایران رفته باختم ... همه زندگی مو باختم .. از همه اون ثروت فقط یه ماشین واسم مونده بود که اونم نصیب طلبکارا شد من موندم و ۲۰۰ هزار تومان پول ... همه اون ثروت رفت از هتل که اومدم بیرون دیدم یه نفر از دور داره برام دست تکون می ده ... نشناختم ... اومد طرفم و باهام دست داد .. گفتم ببخشید من شما رو می شناسم ؟ گفت بابا من رضا هستم گفتم : رضا؟؟ گفت : آره رضا هیتلر ... باورم نمی شد.. هم کلاسی دوران مدرسه ... از بچگی عشق آلمان

بود واسه همین بهش می گفتیم رضا هیتلر گفتم تو اینجا چکار می کنی؟ تو که باید آلمان باشی! گفت نه بابا کدوم آلمان نتونستم برم. بابام مرد و خرج خواهر برادران افتاد رو دست من .. بیا بریم خونه تا برات تعریف کنم ... رفتیم خونه رضا اینا تو یه محله قدیمی ! داستان زندگیشو برام تعریف کرد ... منم همه چی رو براش تعریف کردم گفت:

گفت: ای بابا تو که غصه ای نداری تو مهندسی فعلا چند روزی همین جا بمون تا یک کار خوب پیدا کنی بعدش یه خونه کوچیک اجاره کن ... همه چی درست می شه ... منم که دیگه جایی رو نداشتم قبول کردم داشتم از سر درد می مردم ... هر کاری می کردم خوابم نمی برد رضا که متوجه این قضیه شده بود یه کپسول به من داد گفت: این مسکنه راحت می خوابی ! کپسولو گرفتم و خوردم راحت خوابیدم وقتی از خواب بیدار شدم دیدم وسط پارک خوابیدم ... من که خونه رضا بودم چی شد؟ چرا اینجام؟ دست کردم توی جیبمو دیدم پولام نیس ... بله اون روز رضا به من مواد مخدر داده بود و پولمو برداشته بود و منو توی پارک انداخته بود ... داشتم از درد می مردم ... یکی از دور اومد نزدیکمو گفت: چرا اینجا خوابیدی؟ گفتم خونه دوستم بودم یه کپسول به من داد وقتی خواب رفتم پولمو برداشت و منو اینجا انداخت و رفت ... دارم از درد می می رم ... یه نگاه به ساعت روی دستم کرد ... گفت: طلاست؟ گفتم آره گفت: اون ساعتو بده به من تا بهت ۵ تا کپسول بدم و دردت خوب بشه ساعت رو باز کردم و بهش دادم کپسولا رو گرفتم یکی شو خوردم حال خوب شد ... شب رو همون جا خوابیدم صبح که بیدار شدم همه بدنم درد می کرد ... یکی دیگه از کپسولا رو خوردم ... وقتی کپسول ها تموم شد دیگه هیچی نداشتم روزها گذشت من گدایی می کردم و

با پولش مواد می خریدم لباسام همه پاره شده بود ۶ ماه بود حموم نرفته بودم ... از کجا به کجا رسیده بودم ۴ سال دیگه گذشت روی صندلی پارک نشسته بودم و هر لحظه ی زندگی رو یاد می اوردم این کار هر روزم شده بود ... تنها دلخوشیم توی این سال ها این بود که لحظات بودنم با نگار رو به خاطر بیارم و توی حس و حال اون زمان بچرخم ... تو عالم خودم بودم که یهو یه چیزی به سرم خورد. سرمو برگردوندم دیدم یه پسر بچه است ... گفت : آقا می شه توپمو بدید .. گفتم : بیا اومدم توپ رو بهش بدم مادرش صدا زد : سعید دست به اون آقاهه نزن .. کثیفه !!!! اومد نزدیک دست بچشو گرفت که بیره نگاهش افتاد توی چشمام ... زل زدم به صورتش ... چشمامو یه کم باز کردم ... نه غیر ممکنه باز این خیال پوچ همیشگی اومده بود سراغم ولی انگار این بار با دفعه های قبل فرق می کرد ... یعنی نگار بود ؟ چه طور ممکنه ؟ از راه رفتنش شناختمش خودش بود ... یه کم که دور شد صدایش زدم : خانوم یه لحظه می شه بیاید. اومد نزدیک و خواست بهم پول بده دست کردم توی جیب لباسمو زنجیر و بهش دادم گفتم : این مال شماست زنجیر گرفت ... چند لحظه به زنجیر خیره شد و با حالتی بهت زده قلب رو باز کرد عکسمو که دید اشک تو چشمات حلقه زد گفت : وای نه ... سعید تویی ؟ سعید این خودتی !!؟ چي به روز خودت آوردی ؟ بغض کردم .. گفتم : این عشق تو بود که منو آواره کوچه کرد بغضم ترکید و احساس کردم که گونه هام خیس شده اشکام نمی داشت درست حرف بزنم ... آخه بی وفا کجا رفتی ... نگفتی من بی تو می میرم ... نگفتی که سعیدی که یک لحظه هم بی تو نمی تونست زندگی رو تحمل کنه با رفتنت خرد می شه؟ حس کردم که اونم داره گریه می کنه ... آهسته گفت : سعید ... این حرف رو نزن ... منم حال و روزم بهتر از تو نیست پاشو بریم خونه ما همه چي رو برات تعریف می کنم ... گفتم من ...

من هیچ جا نمیام هرچی می خوامی بگی همین جا بگو بگو اون روز چرا رفتین ؟ ... مش قریون حالش خوبه ؟

گفت : باشه باشه همه چی رو می گم و شروع کرد به تعریف کردن :

اون روزی که من توی آشپزخونه زمین خوردمو یادته ؟ با گفتن این حرف نگار باز برگشتم به دوران گذشته ... چه روز های خوبی بود ... گفتم مگه می شه بهترین روز زندگیمو یادم بره ؟ سال های ساله که دارم با این خاطره ها زندگی می کنم گفت : منم همین طور ولی ... ولی کاشکی اون روز هیچ وقت اتفاق نمی افتاد .. بغضش ترکید و ادامه داد اون روز بابام تو رو از پشت پنجره دیده بود ... دیده بود که پیشونی منو بوسیدی و فکر کرده بود ... فکر کرده بود که ... و گریه امونش نداد چند دقیقه گریه کرد و ادامه داد ... اون روز بابام میره و با فرزند مشورت میکنه و اون نامرد هم می گه فردا من سعید رو می برم خارج از شهر شما وسایلتونو جمع کنید. من براتون یه خونه کوچیک می گیرم که راحت زندگی کنید و حسابی بابام رو پر کرده بود که نگار اونجا در امان نیست ... فردای روزی که تو رفتی وسایلمونو جمع کردیم و رفتیم توی اون خونه ای که فرزند برامون گرفته بود اون ماه به ماه می اومد و مبلغ کمی بهمون می داد تا روزگارمونو بگذرونیم همیشه وقتی به خونه ی ما میومد احساس تنفر می کردم بعد از یکسال بابام مرد... روز سوم بابام بود که فرزند با یه عاقد اومد خونه و بزور منو به عقد خودش در آورد می گفت از بچگی عاشق من بوده و سعید نمی داشته که اون به هدفش برسه ... هفته های اول خوب بود و با من مثل یک تازه عروس رفتار می کرد و ولی این خوبی دوامی نداشت ... کم کم اخلاقش عوض شد به همه چی مشکوک شده بود حتی روزا در رو روی من قفل می کرد و می رفت و شب

ها هم دیر وقت میومد خونه ... من عین یک زندانی شده بودم ... البته بیرون از خونه و داخلش برام فرقی نمی کرد چون من کسی رو توی این دنیا نداشتم ... هر روز با خاطرات اون روزا سر می کردم باز گریه امونش نداد و گفت اون فرزاد لعنتی که وضعیت منو دید اومد و زیر پام نشست که که اگر بچه دار بشم دیگه تنها نخواهم بود اوایل خیلی مخالف بودم ولی با اصرار های اون نامرد بالاخره راضی شدم ... ۹ ماه دیگه هم صبر کردم که شاید وجود یک بچه اخلاق فرزاد رو نسبت به من عوض کنه . درست يك روز قبل از اینکه سعید به دنیا بیاد فرزاد از ایران رفت .. پس از پرس و جو فهمیدم که با دختر طاهری ازدواج کرده و رفته کانادا ... من موندم و یه بچه بدون پدر ... خرجی خودم هم نمی تونستم در بیارم ولی چاره ای جز جنگیدن با اون وضعیت نداشتم . توی یه تولیدی خیاطی شروع به کار کردم و خرجمونو در می آوردم این چند سال گذشت و الان هم یه مغازه کوچیک اجاره کردم و توش خیاطی می کنم ... صحبت هاش تموم شد و با یک دستمال اشکاش رو پاک کرد.

یعنی این اتفاقات برای نگار افتاده؟؟!! نگاری که قطره ای خون از دستش می اومد من دیوونه می شدم اونوقت ... اونوقت چه طور فرزاد نامرد این همه بلا سر نگار من اوورده ... سرمو بالا گرفتم و به چهره زیباش نگاه کردم ... منم همه ماجرای این چند سال و برایش تعریف کردم باز اشک توی چشمای معصومش جمع شده بود چشماش هنوز قلبمو آتیش می زد هنوز زیبایی قدیم رو داشت ... یک نفس عمیق کشید و گفت : سعید ... سعید ما می تونیم دوباره شروع کنیم پاشو بریم خونه قول می دم... اونجا ازت پرستاری کنم تا خوب بشی ... بیا اون زندگی رویاییمون رو دوباره شروع

کنیم... آهی کشیدم و بلند شدم توی چشماش نگاه کردم گفتم : نگار دیگه
خیلی دیره وبا قدم های خسته از اونجا دور شدم نگار با گریه داد
زد : سعید تو رو خدا برگرد می دونم چقد سختی کشیدی ولی همه چی
درست می شه قول می دم با هم خوشبخت می شیم سعید خواهش می کنم
برگرد سعید ... وبه حق حق افتاد.... سعید بیا زندگی رو از نو شروع کنیم
..... ولی فقط يك کلمه جواب این حرفا بود : افسوس ...

پایان